

تاج نامہ

سخن

مجله ادبیات و دانش و هنر امروز

PAVAT II





بیاکار
جشن فرخنده تاجگذاری
علی حضرت همایون محمد رضا شپسوی
شبهه آریامهر
علی حضرت فرج پیکر شهبانور ایلان



کتابخانه شخصی دوست

تاج نامہ

چهارم آبان ماه ۱۳۴۶

سخن

مجله ادبیات و دانش و هنر امروز

تقدیم می کند

آئین بر تخت نشستن و تاجگذاری شاهان کی اگر کمترین رسوم و آداب ملی ایران
است. تاج کشور ما با این آئین آغاز شده و همچنان تا امروز پیوند ملت و سلطنت
برقرار است. شاهان بزرگوار ایران در این مراسم خطابه‌ای ایراد می‌کردند که مردم
پیامی به همه ایرانیان بود و در طی آن روش و سیاست خود را در امور داخلی و خارجی
بیان می‌داشتند.

این پیام‌ها همیشه پندهای حکمانه و دستورهای اخلاقی و اجتماعی را نیز در برداشت
مردم بعضی از این بیانات که خاصه در دوران شاهنشاهی ساسانیان در کعبه‌های شاهنشاهی
تجگذاری می‌شد در دوران اسلامی به زبان عربی ترجمه شد و نزد ادیبان و دانشمندان
رواج یافت.

اهمیت آئین تاجگذاری تا آن درجه بود که در شاهنامه هر جا که نام شاهی تازه برپای
می‌آید ضمیمی به ذکر این آئین و سخنان شاهان در طی مراسم آن اختصاص یافته است.
این سخنان شاهان را که در جنبه ملی ایرانیان را متکس می‌کند درخور آن است که جداگانه
مورد توجه و مطالعه قرار گیرد.

حسن فرخنده تاجگذاری الهی حضرت بهایون محمد رضا پهلوی شاهنشاه آریا مهر
و عیا حضرت فرح پهلوی شهبانوی گرامی ایران یک بار دیگر این آئین پرافتخار را
نوی کند و ایران امروز را با احصا کرده شسته پیوند می دهد.

بناست این جشن بزرگ مجد سخن شایسته و سزاوار وید که ابیات شاهنامه را
در باره تاجگذاری خسروان و سخنان شاهان را در طی این آئین یکجا کرد و در تمام موزه‌ها
خوانندگان واقع شود و هم از این روز خجسته یادگاری باشد.

تصویرهای این کتاب از روی نسخه نفیس شاهنامه متعلق به جناب آقای ایراندیلم
دیزمهرم دربار شاهنشاهی گرفته شده است و اینجا از جناب ایشان که بخشوده دستی
آن نسخه را در اختیار ما گذاشته و استفاده از آن را اجازه داده اند سپاسگزاری می‌کنیم.
پرویز نائل خانری

آئین تاجگذاری شاهان ایران

همه برزن و کوی و بازار گاه
جهان شد چو دیا به زر آرده
ز گنبد به سرها فرو ریختند
بزرگان ایران و گند آوران
به هر نامداری و هر مهتری
که بنشست بر تخت پیروزگر
همی آفرین خواند بر تاج و تخت
که جاوید بادا چنین پادشا
به هر خوبی آرایش کشورست
زمین گشت پر سبزه و آب و نسیم
ز بد بسته شد دست اهریمنی
که نازد بدو تخت و تاج و نگین
فروزنده افسر و تخت عاج

پی مور تا چنگ شیران تراست
پسندیده تر شاه و پیروزتر

بیستند آذین به شهر و به راه
همه راه و بیراه گنبد زده
همه مشک و گوهر بر آمیختند
پذیره شدندش همه مهتران
نیشند نامه به هر کشوری
یکی سور بُد در جهان سر به سر
به روز و به شب برگ و بار درخت
پر از مهر دلها ، زبان پر ثنا
که بر شهریاران گیتی سرست
بیاراست گیتی چو باغ ارم
توانگر شد از داد و از ایمنی
ز یزدان بر آن شاه باد آفرین
نگهبان دین و نگهبان تاج

کنون شهریاری به ایران تراست
ز شاهان گیتی دل افروزتر

به هر کار بختِ تو پیروز باد
روانت خرد باد و دستورِ شرم
ترا خان و مان باد آبادتر
زمین پایه تاج و تختِ تو باد
همیشه سرِ تختِ جایِ تو باد
همی تا بگردد فلک چرخ وار
شهنشاهِ ما باد با جاه و ناز
فریدونِ بیدار دل زنده شد
جهاندارِ بخشنده دادگر
فروزان شد آثار و تاریخِ او
زمانه سراسر بدو زنده باد
سراسر جهان زیرِ آثارِ اوست
بلند اخترش افسر ماه باد

همه روزگارِ تو نوروز باد
سخن گفتنت خوب و آوازِ نرم
دل دوستدارانِ تو شادتر
فلک سایه فرّ و بختِ تو باد
جهان آفرین رهنمایِ تو باد
ببود اندر او اختران را گذار،
از او دور چشمِ بدی و نیاز
زمین و زمان پیشِ او بنده شد
کز او است پیدا به گیتی هنر
که جاوید بادا بن و بیخِ او
خرد بختِ او را فروزنده باد
مراو را ستاینده کردارِ اوست
جهان تا جهان باشد او شاه باد

دلش شادمانه چو خرم بهار
به کام دلش گردشِ روزگار

به نام خداوند جان و خرد
خداوند کیهان و گردان سپهر
نیابد بدو نیز اندیشه راه

کزین برتر اندیشه بر نگذرد
فروزنده ماه و ناهید و مهر
که او برتر از نام و از جایگاه



سخنگوی دهقان چه گوید نخست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد
که نام بزرگی که آورد پیش

که نام بزرگی به گیتی که جست
ندارد کس آن روزگاران به یاد
کرا بود از آن برتران پایه بیش

کیومرث

پژوهنده نامه باستان
چنین گفت ک : آیین تخت و کلاه
همی تافت از تخت شاهنشهی

که از پهلوانان زند داستان
کیومرث آورد کو بود شاه
چو ماه دو هفته ز سرو سهی

هوشنگ

بجای نیا تاج بر سر نهاد
چنین گفت بر تخت شاهنشاهی
به هر جای پیروز و فرمانروا
به داد و دهش تنگ بستم کمر

کزو روشنی در جهان گسترد
ازو روشنایی پدید آمدی
نیایش همی کرد و خواند آفرین
همین آتش آنگاه قبله نهاد
پرستید باید اگر بخردی
چو مرتازیان راست محراب سنگ
همان شاه در گرد او با گروه
سده نام آن جشن فرخنده کرد
پس از او چنان کرد هر شهریار
پراز هوش مغز و پراز داد دل
برفت و جز از نام نیکی نبرد

جهاندار هوشنگ با رای و داد
چو بنشست بر جایگاه مهی
که: بر هفت کشور منم پادشا
به فرمان یزدان پیروز گر

به سنگ اندر آتش ازو شد پدید
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی
جهاندار پیش جهان آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد
بگفتا فروغی ست این، ایزدی
بدان گه بدی آتش خوب رنگ
شب آمد برافروخت آتش چوکوه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار
بگشت از برش چرخ سالی چهل
ببخشید و گسترد و خورد و سپرد

تهمورث

گرانمایه تهمورث دیو بند
به شاهی کمر بر میان بر بیست
به خوبی چه مایه سخن ها براند

پسر بُد مر او را یکی هوشمند
بیامد به تخت پدر بر نشست
همه موبدان را ز لشکر بخواند

مرا زبید و کاج و گنج و سپاه
که من بود خواهم جهانرا خدیو
کنم آشکارا ، گشایم ز بند

که تایید ازو فرّه ایزدی

چنین گفت که: امروز این تخت وگاه
ز هر جای کوفه کنم دست دیو
هر آن چیز کاندلر جهان سودمند

چنان شاه پالوده گشت از بدی



پسر شد به جای پدر نامدار
کمر بسته و دل پر از پند او
به رسم کیان بر سرش تاج زر
جهان گشت سرتاسر او را رهی
به فرمان او دیو و مرغ و پری
فروزان شده تخت شاهی بر او
هَمَم شهریار و هم موبدی
روان را سوی روشنی ره کنم

چو رفت از میان نامور شهریار
گرانمایه جمشید ، فرزند او
برآمد بر آن تخت فرّخ پدر
کمر بست با فرّ شاهنشهی
زمانه برآسود از داوری
جهان را فزوده بدو آبروی
منم ، گفت ، با فرّه ایزدی
بدان را ز بد دست کوفه کنم

چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
ز هامون به گردون بر افراشتی
نشسته بر او شاه فرمانروا
شگفتی فرومانده از بخت او
بر آسوده از رنج روی زمین
مر آن روز را روز نو خواندند
بماندهست از آن نامور یادگار

به فرّ کیانی یکی تخت ساخت
که چون خواستی ، دیو بر داشتی
چو خورشید تابان میان هوا
جهان انجمن شد بر آن تخت او
سر سال نو هرمز فرودین
به جمشید بر گوهر افشاندند
چنین جشن فرّخ از آن روزگار

فریدون

فریدون چو شد بر جهان کامگار
به رسم کیان تاج و تخت مهی
به روز خجسته سرِ مهر ماه
زمانه بی اندوه گشت از بدی

نشستند فرزندگان شاد کام
بفرمود تا آتش افروختند
پرستیدن مهرگان دین اوست
کنون یادگارست ازو ماهِ مهر
ورا بُد جهان سالیان پنج صد

ندانست جز خویشان شهریار
بیاراست با کاخ شاهنشهی
به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
گرفتند هر يك رو ایزدی

گرفتند هر يك ز یاقوت جام
همه عنبر و زعفران سوختند
تن آسانی و خوردن آیین اوست
بکوش و به رنج ایچ منمای چهار
که نفکند يك روز بنیادِ بد

همان مهتران از همه کشورش
ز یزدان همه خواندند آفرین
همه دست برداشته باسمان
که جاوید بادا چنین شهریار
به نیکی بیست او در و دستِ بد
بیاراست گیتی بسان بهشت
که ای شاه پیروز یزدان شناس
چنین روز روزت فزون باد بخت
ترا باد پیروزی از آسمان
فریدون فرزانه بنواختشان

بدان خرمی صف زده بر درش
بدان تاج و تخت و کلاه و نگین
گشاده بر او بر به نیکی زبان
برومند بادا چنین روزگار
چنانك از رو شهریاران سزد
به جای گیا سرو و گلبن بکشت
ستایش مر او را و زویت سپاس
بد اندیشگان را نگون باد بخت
مبادا بجز داد و نیکی گمان
بر اندازه بر پایگه ساختشان

همی یاد کرد از جهان آفرین
 به فال اختر بومتان روشن است
 بر افگینخت مارا ز البرز کوه
 به فرّ من آید شما را رها
 به نیکی ببايد سپردن رهش
 چوما دید بسیار و بیند زمین

نخستین جهان را بشت از بدی
 به کوشش همه دست نیکی بریم
 همان به که نیکی بود یادگار

زمانه به دل در ، دگر داشت راز
 به باغ بهار اندر آورد گرد

نشست از بر تخت زر با کلاه
 بسی پند و اندرزا کرد یاد
 به زُتارِ خونین بیستش میان
 برو یکسره خواندند آفرین
 جهان را سراسر همه مژده داد
 به نیکی و پاکی و فرزاندگی
 که: یزدان مرا داد این تاج و گاه
 همم خشم و جنگ است هم داد و مهر

همی پندشان داد و کرد آفرین
 همی گفت که: این جایگاه من است
 که یزدان پاك از میان گروه
 بدان تا جهان از بد ازدها
 چو بخشایش آورد نیکی دهش
 خداوند شمشیر و گاه و نگین

فریدون ز کاری که کرد ایزدی
 بیا تا جهان را به بد نسپریم
 نباشد همی نیک و بد پایدار

بر آمد برین روزگاری دراز
 فریدونِ فرزانه شد سالخورد

منوچهر

بفرمود پس تا منوچهر شاه
 به دست خودش تاج بر سر نهاد
 منوچهر بنهاد تاج کیان
 همه پهلوانان روی زمین
 چو دیهیم شامی به سر بر نهاد
 به داد و به آیین و مردانگی
 چنین گفت پس راژ پروژ شاه
 منم بر سر تخت گردان سپهر

هَم دین و هم فرّه ایزدی
چنین گفت با سر به سر لشکرش
زمین بنده و چرخ یار من است
شب تار ، جوینده کین منم
خداوند شمشیر و زرّینه کفش
فروزنده میغ و برآرنده تیغ
که بزم دریا دو دست من است
بدان را ز بد دست کوه کنم
گراینده گرز و نماینده تاج
ابا این هنرها یکی بنده ام
کز تاج و تخت است ازویم سپاه
به راه فریدون فرخ رویم
هر آن کس که در هفت کشور زمین
نماینده رنج درویش را ،
برافراختن سر به بیشی و گنج ،
همه سر به سر نزد من کافرند
هر آن کس که او جز برین دین بود
وز آن پس به شمشیر یازیم دست

چو برگفت زینگونه شاه جهان
همه نامداران پاکیزه دین
که فرخ نیای تو ، ای نیکخواه
ترا باد جاوید تخت ردان

هَم بخت نیکی و دست بدی
که و مه که بودند در کشورش
سر تاجداران شکار من است
به روز آتش قیصر بر زمین منم
فرازنده کاویانی درفش
به جنگ اندرون جان ندارم دریغ
دم آتش از بر نشست من ست
زمین را به کین رنگ دجه کنم
فروزنده داد بر تخت عاج
جهان آفرین را پرستنده ام
وزویم سپاس و بدویم پناه
نیامان کهن بود گر ، ما نویم
بگردد ز راه و بتابد ز دین
زبون داشتن مردم خویش را ،
به درویش مردم نماینده رنج ،
وز اهریمن بد کنش بدترند
ز یزدان و از منش نفرین بود
کنم سر به سر کشورش پاك پست

به نزد بزرگان روشن روان
منوچهر را خواندند آفرین
ترا داد شاهی و تخت و کلاه
همان تاج و هم فرّه موبدان

که شایسته تاجی و قرّ و گاه
 همان جانِ ما زیر پیمان تست
 بدو گفت کای خسرو داد راست
 ز تو داد و از ما پسندیدن است
 گزین دلیران و شیران توی
 دلت شادمان ، بختِ بیدار باد
 به تخت مهی بر بهار منی
 به بزم اندرون شیرِ تابنده‌ای
 همان تخت پیروزه جای تو باد
 به آرام بنشین و رامش گزین
 ترا جای تخت است و شادی و بزم
 چو تو شاه نهاد بر سر کلاه
 به رزم و به بزم و به رای و به چهر
 زمانه همی از تو رامش بُرد
 دل دوستداران تو شاد تر

ترا باد جاوید تخت و کلاه
 دل ما یکایک به فرمان تست
 جهان پهلوانِ سام برپای خاست
 ز شاهان مرا دیده بر دیدن است
 پدر بر پدر شاه ایران توی
 تن و جانت یزدان نگهدار باد
 تو از باستان یادگار منی
 به رزم اندرون شیرِ پاینده‌ای
 زمین و زمان خاکِ پای تو باد
 تو سُستی به شمشیر روی زمین
 ازین پس همه نوبت ماست رزم
 ز ماهی ، بر اندیش ، تا چرخ ماه
 نبیند چو تو نیز گردان سپهر
 به مهر و به داد و به خوی و خرد
 ترا خان و مان باد آباد تر

نور

به گردون کلاه کیی بر فراشت
 سپه را درم داد و دینار داد
 نهادند یک یک ابر خاک روی
 دل و دیده از مهرت آگنده‌ایم

چو سوک پدر شاه نوذر بداشت
 به تخت منوچهر بر بار داد
 بزرگان ایران بر تختِ او
 که ما ، شهریارا ، ترا بنده‌ایم

شبی زال بنشست هنگام خواب
هم از رزم زن نامداران خویش
همی گفت هر چند کز پهلوان
بباید یکی شاه خسرو نژاد
ز تخم فریدون بجستند چند
ندیدند جز پور تهماسب ، زو

زو

یکی مژده بردند نزدیک زو
پذیرفت شاهی و برخاست زو
به شاهی بر او آفرین خواند زال
کهن بود و بر سال هشتاد مرد

گرشاسب

سخن گفت بسیار ز افراسیاب
هم از پهلوانان و یاران خویش
بود بخت بیدار و روشن روان
که دارد گذشته سخن ها به یاد
یکی شاه زیبای تخت بلند
که فر کیان داشت ، فرهنگ گو

که تاج فریدون به تو گشت نو
بیامد نشست از بر گاه نو
نشست از بر تخت زو پنج سال
به داد و به خوبی جهان تازه کرد

پدر کرده بودیش گرشاسب نام
به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
جهان را همی داشت با زیب و فر
درخت بلا کینه آورد بار
ز گیتی همان بد هویدا بگشت

پسر بود زورا ، یکی خویش کام
بیامد نشست از بر تختگاه
چو بنشست بر تختگاه پدر
چنین تا بر آمد برین روزگار
بدان سال گرشاسب زو درگذشت

☆ ☆ ☆

ندیدند خود روزگار بهی
وز ایران سراسر برآمد خروش
که بی کار شد تخت شاهنشهی

چو شد تخت ایران ز شاهان تهی
برآمد همان کوی و برزن به جوش
پر آواز شد گوش ازین آگهی



که برگیر کوپال و بفراز یال
برو تازیان تا به البرزکوه
مکن پیش او در درنگ اندکی
همی تخت شاهی بیاراستند

تَهْمَن زمین را به مژگان بُرُفت
گرازان پیامد بر کیقباد
پناه دلیران و پشتِ مهان
تنِ ژنده پیلان به دام تو باد
هَمَّت سرکشی باد و هم فرهی
که رستم شد از دیدنش شادمان
به یاری به سوی دلیران شویم

به بور نبرد اندر آورد پای
پیامد گرازان پس کیقباد
چنین تا به نزد طلایه رسید
به آمدن شدن هیچ نگشاد لب

شدند اندر آن موبدان انجمن
یکی عود سوز و یکی عود ساز
دف و چنگ و نی را هم آواز کرد
که رستم نشسته‌ست با کیقباد

به رستم چنین گفت فرخنده زال
گَزین کن یکی لشکرِ همگروه
ابر کیقباد آفرین کن یکی
بگویش که لشکر ترا خواستند

چو زال زر این داستان‌ها بگفت
به رخس اندرآمد همان گاه شاد
که ای خسروِ خسروانِ جهان
سرِ تختِ ایران به کام تو باد
نشستِ تو بر تخت شاهنشهی
توئی از فریدون فرّخ نشان
کنون خیز تا سوی ایران شویم

قباد اندر آمد چو آتش ز جای
کمر بر میان بست رستم چو باد
شب و روز از تاختن نغنوید
به نزدیک زال آوریدش به شب

نشستند يك هفته با رای زن
نشستند خوبان بر بطن نواز
سراینده‌ای این غزل ساز کرد
که امروز روزی‌ست با فرّ و داد

به شادی زمانی بر آریم کام
از ابریشم چنگ و آواز رود

هم ایلون ببودند يك هفته شاد

ز جمشید گوئیم و نوشیم جام
سراینده این بیتها می سرود

به بزم و به باده بر کيقباد

کعبه و

به هشتم بیاراسته تخت عاج
به شاهی نشست از برش کيقباد
به تخت کیان اندر آورد پای
چنین گفت با نامور مهتران
نخواهم به گیتی جز از راستی
اگر پیل با پشه کین آورد
تن آسانی از درد و رنج من است
همه پادشاهی مرا لشکرند
هر آنکس که دارد خورید و دهید
هر آنکس کجا باز ماند ز خورد
چراگاهشان بارگاه من است

چو صدسال بگذشت با تاج و تخت
گرانمایه کلوس کی را بخواند

پدر چون به فرزند ماند جهان
گر او بفکند فرّ و نام پدر

بیاویختند از بر عاج تاج
همان تاج گوهر به سر بر نهاد
به داد و به آیین فرخنده رای
که: گیتی مرا شد کران تا کران
که خشم خدا آورد کاستی
همی رخنه در داد و دین آورد
کجا آب و خاک است گنج من است
سپاهی و شهری مرا بکسند
سپاسی ز خوردن به من برنهند
ندارد همی قوشه کار کرد ،
هر آنکس که ایدر سپاه من است

سر انجام تاب اندر آمد به بخت
ز داد و دهش چند با او براند

کند آشکارا بر او بر نهان
تو بیگانه خوانش ، مخوانش پسر



چون اسفند یاران کجاست بشنید از حاجت و دست نخورده بسوی رستم که رستم چون آن دید برنجی در دست داشت بر دوش پانی آلوده فروزید



و بشدی بروگزیت و گوشت
بکینم اگر چرخ لشکر کشد
که گوشت برو در دست رستم بپزد
دبایم بنوک سنان خنجرش
بنشد دوم او دست چرخ بند
یکوز کران بشکم خنجرش
به اخری خنجر می بر کشد

ککاسر

مر او را جهان بنده شد سر به سر
گذشته ز من در خور گاه کیست
نیارد ز من جست کس داوری
در او خیره مانده سران سپاه
که: ما دل نهادیم یکسر به جزم
نگردد ز آسودن و کام سیر
بماند منش پست و قیره روان
فروزم به بخت و به فر و به داد
جهانجوی باید سر قاجور

چو کاووس بگرفت گاه پدر
چنین گفت: اندر جهان شاه کیست
مرا زبید اندر جهان برقری
همی خورد باده همی گفت شاه
چنین گفت با سرفرازان رزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر
و گر بددلی پیشه گیرد جوان
من از جم و ضحاک و از کیقباد
فزون بایدم نیز ازیشان هنر

می و رود و رامشگران خواستند
از ایران بر آمد یکی ماه نو
در گنجهای کهن بر گشاد
به دیوان دینار دادن نشانند
بدان نامور پیشگاه آمدند
همی جور و بیداد را در بیست
نیامد همی بر دل از مرگ یاد
جهان را نموده بسی دستبرد
بیاراست گیتی چو باغ ارم
ز بد بسته شد دست اهریمنی
همی آفرین خواند بر تاج و تخت

همه شهر ایران بیاراستند
جهان سر به سر نو شد از شاه نو
چو بر تخت بنشست پیروز و شاد
ز هر جای روزی دهان را بخواند
همه شادمان نزد شاه آمدند
به شادی بر تخت زرین نشست
بزد گردن غم به شمشیر داد
وزان پس به شادی و می دست برد
زمین گشت پر سبزه و آب و نم
توانگر شد از داد و از ایمنی
بهروز و به شب بار و برگ درخت

به هر ساعتی صد هزار آفرین
 که آباد دارد جهان را به داد
 همه پاك با هدیه و با نثار
 جهان چون بهشتی شد آراسته
 بیاراست تخت و بگسترد داد
 فرستاد هر سو یکی پهلوان
 به مرو و نشابور و بلخ و هری
 جهانی پر از داد شد یکسره
 ز بس گنج و زیبایی و فرهی
 مهان پیش کاووس کهنتر شدند
 جهان پهلوانی به رستم سپرد
 جهان گفتی از داد، دیا شده‌ست
 همه مهتران کهنتر او شدند
 همه داد کرد و همه داد دید



بر آن شاه باد از جهان آفرین
 ابا داد بخشش کند نیز یاد
 کشیدند صف بر در شهریار
 پر از داد و آگنده از خواسته
 به شادی و خوردن در اندرگشاد
 جهاندار و بیدار و روشن روان
 فرستاد بر هر سوئی لشکری
 همی روی برگاشت گرگ از بره
 پری و دد و دام گشتش رهی
 همه تاجدارانش لشکر شدند
 همه روزگار بهی زو شمرد
 شهنشاه بر گاه زیبا شده‌ست
 پسرستنده و چاکر او شدند
 ازیرا که گیتی همه باد دید

چو کیخسرو آمد بر شهریار
 بر آیین جهانی شد آراسته
 نشسته به هر جای رامشگران
 همه یال اسبان پر از مشک و می
 چو کاووس کی روی خسرو بدید
 فرود آمد از تخت و شد پیش اوی
 ستودش فراوان و کرد آفرین

جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
 در و بام و دیوار پر خواسته
 گلاب و می و مشک با زعفران
 شکر با درم ریخته زیر پی
 سرشکشی ز مژگان به رخ برچکید
 بمالید بر روی او چشم و روی
 چنین گفت کای نامدار گزین

روان سیاوش پر از نور باد
که دیدار تو جانفزای من است
بدین گونه از دل نخبیدمی
بجای تو کشور نخواهم ، نه تخت
گرازان سوی تخت رفتند باز
یکایک نهادند بر خاک روی

ببوسید و مالید رخ را به گاه
ستایش سزاوار او در گرفت
گرفت و بردش به جای نشست
ز گنجور تاج کیان خواست پیش
به کرسی شد از مایه‌ور تخت عاج

جهان یکسر از کارش آگاه شد
به سر بر نهاد آن کلاه مهی
از و شاد شد تاج و او نیز شاد
که گنج بزرگان شاید نهفت
شود گنج و دینار ، بر چشم خوار
به خورشید بار درخت آوریم
که گنج از پی مرد آید به کار

همه يك به يك خواندند آفرین

ز تو چشم بدخواه تو دور باد
جهاندار یزدان گسای من است
سیاوش را زنده گر دیدمی
تو بیدار دل باش و پیروز بخت
جوان جهانجوی بردش نماز
بزرگان ایران همه پیش اوی

بشد خسرو و دست کاووس شاه
بخندید و او را پیر در گرفت
و ز آن پس نیادست او را به دست
نشاندش دل افروز بر جای خویش
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج

کیخسرو

چو کیخسرو شاه بر گاه شد
نشست از بر تخت شاهنشهی
چو تاج بزرگی به سر بر نهاد
در گنج دینار بگشاد و گفت
گه کوشش و کینه کار زار
به مردان همه گنج و تخت آوریم
چرا جرد بجاید همی روزگار

نهادند سر پیش او بر زمین

بگفتند کای شاه پیروزگر
کنون شهریاری به ایران تُراست
به هر کار بخت تو پیروز باد
تن و جان ما سر به سر پیشِ توست
همان تاج و تخت تو فرخنده باد
همه بندگانیم و شاهی تُراست
سپهر بلند از تو دلشاد باد
زمین پایهٔ تاج و تخت تو باد



فروزنده شد از تو تاج و گهر
پی مور تا چنگک شیران تُراست
همه روزگار تو نوروز باد
غم و شادمانی کم و بیشِ توست
سپهر روان پیش تو بنده باد
ز برج یره تا به ماهی تُراست
جهانی به داد تو آباد باد
فلك سایهٔ فرّ و بخت تو باد

چو خسرو نشست از بر تخت عاج
سپاه انجمن شد به درگاه شاه
به شادی بر او آفرین خواندند
همی گفت : ویران و آباد بوم
هم از خاوران قا درِ باختر
سراسر ز بدخواه کردم تپی
جهان از بد اندیش بی‌بیم شد
بکشتم کسی را که بجایست کشت
به آباد و ویرانه جایی نماند
بزرگان گیتی مرا کهترند
بکوشم به نیروی گنج و سپاه
همه پیش یزدان بباشم بیای
بد اندیش را از میان بر کنم

به سر بر نهاد آن دل افروز تاج
ردان و بزرگان زرین کلاه
بر آن تاج بر گوهر افشاندند
ز چین و ز هند و ز قوران و روم
ز کوه و بیابان و از خشک و تر
مرا گشت فرمان و گاه مپی
دل اهرمن ز آن به دو نیم شد
که بُد کُز و باراه یزدان درشت
که منشور بخت مرا بر نخواهد
وگر چند با گنج و با لشکرند
به نیک اختر و گردش هور و ماه
نخواهم به گیتی جز او رهنمای
سرِ بد نشان را بی افسر کنم

جهان روشن از قاج وقت من است
 بزرگی و مردی و نیروی دست
 و عمر دور ماند ز دیدار ما
 بر آرم ز ایوان او رستخیز
 بدین گردش اختر و پای و سر
 و گردل همه سوی کین تافتیم

جهان شد همه شاه را زیر دست

زمانه همی زیر بخت من است
 هم دانش و گنج آباد هست
 کی کو بتابد ز گفتار ما
 سر او ببرم به شمشیر قیز
 سپاسم ز یزدان که او داد فر
 ز یزدان همه آرزو یافتیم

برین گونه تا سالیان گشت شست

ز لشکر که بودند با او براه
 برفتند گردان زرین کمر
 وز آن نامداران گرانسایه بود
 شنیده همه پند و اندرز شاه
 بکوشم به نیکی و فرمان کنم
 مدارید و از من مپوشید راز
 که اندرز شاهان نخواند بسی
 سراسر به من بر بیاید گشاد
 که خسرو ترا تاج داده ست و نام
 نباید گذر کردن از مرز او
 ز رای و ز فرمان تو نگذریم
 ز مهر تو بر نگسلانیم دست
 ز نیکی و را دست کوتاه بود

چو لهراسپ آگه شد از کار شاه
 نشست از بر تخت با تاج زر
 نشستند هر کس که پرمایه بود
 به آواز گفت ای سران سپاه
 مرا هر چه فرمود و گفت آن کنم
 شما نیز از اندرز او دست باز
 گنہگار باشد به یزدان کی
 بد و نیک ازین هر چه دارید یاد
 چنین داد پاسخ و را پور سام
 پذیرفته ام پند و اندرز او
 تو شاهی و ما یکسره کهتریم
 من ورستم زابلی ، هر که هست
 هر آن کس که او نه برین ره بود

چو لهراسپ گفتار دستان شنید
چنین گفت کزداور راستی
که یزدان شما را بدان آفرید

بر او آفرین کرد و سر بر کشید
شما را مبادا کم و کاستی
که رنج و بدیها شود ناپدید

همه مهتران خواندند آفرین
ز گفتار ایشان دلش تازه گشت
بر آن نامداران گرفت آفرین

به فرمان نهادند سر بر زمین
بیالید و بر دیگر اندازه گشت
که آباد بادا به گردان زمین

گزیدش یکی روز فرخنده تر
چنان چون فریدون فرخ نژاد
بدان مهرگان گزین، روز مهر
بیاراست ایوان کیخسروی

که تا بر نهد تاج شاهی به سر
مه مهرگان تاج بر سر نهاد
که زی راستی رفت مهر سپهر
بر افروخت ایران بدو از نوی

لهراسپ

چو لهراسپ بنشست بر تخت عاج
جهان آفرین را ستایش گرفت
چنین گفت کز داور داد پاك
نگارنده چرخ گردنده اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید
یکی نیز گردان و دیگر بجای
چو چوگان فلک ما چو گو درمیان
ز آرز و فزونی به يك سو شویم
ازین تاج شاهی و تخت بلند

بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
نیایش ورا در فزایش گرفت
پر امید باشید و باقرس و باك
فزاینده فرقه بنده اوست
بلند آسمان از برش بر کشید
به جنبش خدایش نگارنده پای
برنجیم از دست سود و زیان
به نادانی خویش خستو شویم
نجویم جز از داد و آرام و چند

فیباید هنی کین و نفرین و رنج
ز دل کینه و آزار بیرون کنم
فن آسان و از کین مگیرید یاد

مگر بهره‌مان زین سرای سپنج
من از چند کیخسرو افزون کنم
بسازید و از داد باشید شاد

کتاب

که فر پدر داشت و بخت پدر
که زینده باشد به آزاده ، تاج
مرا ایزد پاك داد این کلاه
که بیرون کنیم از رمه میش گرگ
بر آزاده گیتی نداریم تنگ
بدان را به دین خدای آوریم ...

☆ چو گشتاسپ بر شد به تخت پدر
به سر بر نهاد آن پدر داده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ
سوی راه یزدان بیاریم چنگ
چو آیین شاهان به جای آوریم



درختی پدید آمد اندر زمین
درختی گشن بیخ و بسیار شاخ
کسی کو چنین بر خورد کی مرد؟
که اهریمن بد کنش را بکشت
ترا سوی یزدان همی ره برم
که بی دین نه خوب است شاهنشهی
پذیرفت ازو راه و آیین به
برفت از دل بدسگالان بدی
به یزدان پرستی بر ، آکنده شد

چو يك چند گاهی بر آمد برین
از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ
همه برگ او پند و بارش خرد
خجسته پی و نام او زردشت
به شاه جهان گفت پیغمبرم
بیاموز آیین و دین بهی
چو بشنید ازو شاه به دین به
پدید آمد آن فرّه ایزدی
ره بت پرستی پراکنده شد

☆ از گفتار دقیقی.

بحسب

چو بهمن به تخت نیا بر نشست
چنین گفت: کز مرگ اسفندیار
همه یاد دارید پیر و جوان
که رستم گه زندگانیه چه کرد
فرامرز جز کین ما در جهان
سرم پر ز درد است و دل پر ز خون
دو جنگی چو نوش آذر و مهرنوش
چو اسفندیاری که اندر جهان
به زابلستان زان نشان کشته شد
همانا که بر خون اسفندیار
هم از خون آن نامداران ما
هر آن کس که او باشد از آب پاک
به کردار شاه آفریدون رود
که ضحاک را از پی خونِ جم
منوچهر با تور و سلمِ سترگ
به چین رفت و کین دینا بازخواست
چو کین خسرو آمد ز افراسیاب
پدرم آمد و خون لهراسپ خواست
فرامرز کز بهر خون پدر
به کابل شد و کین رستم بخواست
زمین را ز خون باز نشناختند

کمر بر میان بست و بگشاد دست
ز نیک و بدِ گردش روزگار
هر آن کس که هستید روشن روان
همان زال افسون گر آن پیر مرد
نجوید همی آشکار و نهان
جز از کین ندارم به مغز اندرون
به زاری بدانسان سپردند هوش
نباشد چنو آشکار و نهان
ز دردش دد و دام سرگشته شد
به زاری بگرید بر ایوان نگار
جوانان و جنگی سواران ما
نیارد سر گوهر اندر مفاک
چو چوئین بباشد همایون رود
ز جنگ آوران جهان کرد کم
بیاورد از آمل سپاهی بزرگ
ز کشته زمین کرد با کوه راست
ز خون کرد گیتی چو دریای آب
مرا همچنان داستان است راست
به خورشید تابان بر آورد سر
همه بوم و بر کرد با خاک راست
همی اسب بر کشتگان قاختند

که بر پیل و بر شیر اسب افکنم
سواری نبینی چو اسفندیار
بکوشید تا رای فرخ نهید

به هر گونه‌ای سالیان بر گذشت

به کینه سزاوارتر کس منم
اگر بشمری در جهان نامدار
چه بینید و این را چه پاسخ دهید

سپهر اندرین نیز چندی بگشت



یکی رای و آیین دیگر نهاد
در گنج بگشاد و دینار داد
همه گیتی از دادش آباد گشت
دل بد سگالان ما کنده باد
مبیناد کس رنج و قیمار ما
نیازش به رنج کن خویش بود
نخواهم که باشند از ما به رنج

همای آمد و تاج بر سر نهاد
سپه را سراسر همه بار داد
به رای و به داد از پدر در گذشت
همی گفت: باین تاج فرخنده باد
همه نیکوی باد کردار ما
توانگر کنیم آنکه درویش بود
میان جهان را که دارند گنج

داراب

همای آمد و تاج شاهی به دست
جهان را به دیهیم او مژده داد
به شاهی بر آن نامدار زمین
بر آن تخت نو گوهر افشاندند
وز آن کرده بسیار غم خورده بود:
جز این نیست اندر جهان یادگار
که او چون شبان است و گردان رمه

چو داراب بر تخت زرین نشست
بیاورد و بر تارک او نهاد
بفرمود تا خواندند آفرین
چو بر تاج شاه آفرین خواندند
بگفت آن که اندر نهان کرده بود
بدانید کز بهمن شهریار
به فرمان او رفت باید همه

بزرگی و دیهیم و شاهی و راست

بلو داشت باید همه پشت راست

دارا

چو دارا ز دل سوک دارا داشت
چو بنشست بر گاه گفت ای سران
کسی را نخواهم که افتد به چاه
کسی کو ز فرمان ما بگذرد
وگر هیچ قاب اندر آرد به دل
جز از ماهر آن کس که دارند گنج
نخواهم که باشد مرا رهنمای
ز گیتی خور و بخش و پیمان مراست
که هر کو ز رای و ز فرمان من
همه گوش یکر به فرمان نهید

به خورشید تاج کیی بر فراشت
سر افراز گردان و گند آوران
نه از چاه خوانم سوی قاج و گاه
سرش را همی تن به سر نشمرد
به شمشیر باشم ورا دل گل
نخواهم کسی شاد دل را به رنج
منم رهنمای و منم دلگشای
بزرگی و شاهی و فرمان مراست
بپیچد ببیند سر افشان من
اگر جان ستانید اگر جان دهید

اردشیر

چو نه ماه بگذشت از آن خوب چهر
همان اردشیرش پدر نام کرد
همی پروریدش به بر بر نیاز
بیاموختندش هنر هر چه بود
چنان شد به فرهنگ و بالا و چهر
مر او را کنون مردم تیز ویر

یکی کودک آمد چو تابنده مهر
به دیدار او رامش و کام کرد
بر آمد برین روزگاری دراز
هنر نیز بر گوهرش بر فزود
که گفתי همی زو فروزد سپهر
همی خواندش بسابکان اردشیر

نهاد به سر بر ، ز پیروزه تاج
 بیاراسته جایگاه نشست
 ز گشتاسپ نشناختی کس و را
 چنین گفت بر تخت پیروز و شاد
 جهان قازه از دسترنج من است
 بد آید به مردم ز کردار بد
 پسندیدن داد راه من است
 ز سرهنگ و جنگی سواران من
 گزاینده با مردم نیک خوی
 ز بدخواه و از مردم نیک خواه

جهان شد مر او را چورومی پرند
 کسی را نید با جهاندار تاو
 سزاوار بر تخت شاهی نشاند
 به خوبی بیاراست گفتار راست
 ز رای و خرد هر که دارید بهر
 نیازد به داد و نیازد به مهر
 هم او را سپارد به خاک نژند
 همه رنج با او شود در جهان
 هر آن کس که خواهد سرانجام نیک
 که دارنده اویست و نیکی فزای
 بی آزار و آکنده بی رنج گنج ،
 که یابی ز هر کس به داد آفرین

به بغداد بنشست بر تخت عاج
 کمر بسته و گرز شاهان به دست
 شهنشاه خواندند از آن پس و را
 چو تاج بزرگی به سر بر نهاد
 که : اندر جهان داد گنج من است
 کس این گنج از من نیارد ستد
 جهان سر به سر در پناه من است
 نباید که از کارداران من
 بخشد کسی دل پر از آرزوی
 گشاده ست بر هر کس این بارگاه

چو از روم و از چین و از ترك و هند
 ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو
 همه مهران را ز ایران بخواند
 و ز آن پس شهنشاه بر پای خاست
 چنین گفت : بای نامداران شهر
 بدانید کاین قیژ گردان سپهر
 هر آن را که خواهد برآرد بلند
 نماید جز از نام او در جهان
 به گیتی نمائید جز نام نیک
 به یزدان گمراهی و به یزدان گشای
 چو خواهی که آزاد باشی ز رنج
 بی آزاری زیر دستان گزین

ز هر بد به دارای گیتی پناه
 کند بر تو آسان همه کار سخت
 نخستین ز کار من اندازه گیر
 چو کردم به دادار کیهان پناه
 زمین هفت کشور به شاهی مراست
 همی باز یابم ز روم و ز هند
 سپاسم ز یزدان که او داد زور
 ستایش که داند سزاوارِ اوی
 مگر او دهد یادمان بندگی

کنون هرچه خواهیم کردن ز داد
 ز ده يك که من بستدم پیش ازین
 همه از پی سود کردم به کار
 شما را خوشی جستم و ایمنی
 شما دست یکر به یزدان زنید
 که بخشنده اویست و دارنده اوست
 ستمدیده را اوست فریادرس
 نباید نهادن دل اندر فریب

همه هر که اید اندرین مرز من
 نمایم شما را کنون راه پنج
 هر آن کس که داند که دادار هست
 دگر آن که دانش نگیری تو خوار

که اوراست بر نیک و بد دستگاه
 ازویی دل افروز و پیروز بخت
 گذشته بد و نیک من تازه گیر
 به دل شادمان گشتم از قاج و گاه
 چنان کز خداوندی او سزاست
 جهان شد مرا همچو رومی پرند
 بلند اختر و بخشی کیوان و هور
 نیایش به آیینِ کردار اوی
 نماید بزرگی و دارندگی

بگوییم و از داد باشیم شاد
 ز باز آنچه کم بود یا بیش ازین
 بدو داشتیم لشکر بی شمار
 نهان کردن کیشِ آهرمنی
 بکوشید و پیمان او شکنید
 بلند آسمان را نگارنده اوست
 منازید با نازش او به کس
 که هست از پس هر فرازی نشیب

همی گوش دارید باندرز من
 که سودش فزون آید از قاج و گنج
 نباشد مگر پاک یزدان پرست
 اگر زیر دستی و مگر شهریار

نگردد بر مرد دانا کهن
 فزون باشد از بند و زندان شاه
 نگیرد به نزد کسان آبروی
 که آن برتر از دیده و جان و چیز
 بود آشتارای او چون نهان
 خرد دارد و شرم و گفتار گرم
 به بیسوده مپراکن اندر گزاف
 خردمند خوانند پاکیزه رای

سخن گفتن سودمند مرا
 که یابد ازو ایمنی از گزند
 اگر جان همی خواهی افروختن
 زمانه ز بازی بر او کنگ دار
 کشیدن بدین گونه قیمار ما
 ز آمیزش یکدگر مگساید
 کزو خوبی و سودمندیست نیز
 که تا باشدت یاور و رهنمای
 نگه داشتن دامن کیش را
 مرا نیز چون خویشتن خواستن
 به دور افکنی کژی و کاستی
 نبیچی دلت، آشتار و نهان
 ز فرمان او قازه گرددت چهر
 روان را نبیچی ز پیمان اوی

سه دیگر بدانی که هرگز سخن
 چهارم چنان دان که بیم گناه
 به پنجم سخن مردم عیب جوی
 بگویم یکی قازه اندرز نیز
 خنک آن که آباد دارد جهان
 دگر آن که دارد هم آواز نرم
 هزینه مکن سیمت از بهر لاف
 میانه گزینی بمانی به جای

همه گوش دارید پند مرا
 بود بر دل هرکسی ارجمند
 زمانی میاسای از آموختن
 چو فرزند باشد به فرهنگ دار
 همه یاد دارید گفتار ما
 هر آن کس که با داد و روشن دلید
 دل آرام دارید از چار چیز
 یکی بیم و آرم و شرم از خدای
 دگر داد دادن تن خویش را
 به فرمان یزدان دل آراستن
 سه دیگر که پیدا کنی راستی
 چهارم که از رای شاه جهان
 و را چون تن خویش خواهی به مهر
 دلت بسته داری به فرمان اوی

بر او مهرداری چو بر جانِ خویش
غم پادشاهی جهانجوی راست
همان زیردستی که فرمان شاه
بُود زندگانیش با درد و رنج
اگر بهتری باید و بهتری
دل زیردستانِ ما شاد باد

چو بر تخت بنشست شاه اردشیر
کجا نام آن پیر خرداد بود
چنین داد پاسخ که ای شهریار
همیشه بزی شاد و پیروز بخت
به جایی رسیدی که مرغ و دده
بزرگ جهانی کران تا کران
که داد و بزرگیست بنیاد تو
همه آفرین را فزایش کنیم
که ما زنده اندر زمانِ توایم
خریدارِ دیدار و چهر ترا
تو ایمن بزی کز تو ما ایمنیم
تو بستی ره بدسگالانِ ما
پراکنده شد غارت و جنگ و جوش
بمانی چنین شاد تا جاودان
نه کس چون تو دارد ز شاهان خرد
بُنی در فگندی به ایران ز داد

چو با داد بینی نگهبانِ خویش
به گیتی فزونی سگالد نه کاست
به رنج و به کوشش ندارد نگاه،
نگردد کهن در سرای سپنج
نیایی به زفتی و غمدآوری
هم از داد ما محبتی آباد باد

بشد پیش گاهش یکی مرد پیر
روان و زبانش پر از داد بود
انوشه بُوی تا بُود روزگار
به تو شادمان کشور و تاج و تخت
زند از پس و پیشِ تخت رده
سر افراز بر تاجور مهتران
که داند صفت کردنِ داد تو
خدای جهان را نیایش کنیم
به هر کار نیکی گمانِ توایم
همان خوب گفتار و مهر ترا
مبادا که پیمان تو بشکنیم
ز هند و ز چین ناهمالانِ ما
نیاید همی بانگ دشمن به گوش
همیشه سر و کار با موبدان
نه اندیشه از رایِ تو بگذرد
که فرزندان ما باشد از داد شاد

که نوشد ز رای تو مرد کهن
به تو شادمانند و از داد شاد
جهان گشت روشن ز دیدار تو
کلاه و کمر بستن و تخت را
ندارد جهان چون تو خسرو به یاد
خنک آنکه در سایه پسر توست
جهان زیر فرمان و رای تو باد

به جایی رسیدی هم اندر سخن
بدین انجمن هر که دارد نژاد
خردها فرون شد ز گفتار تو
تویی خلعت ایزدی بخت را
بماند چنین شاه با مهر و داد
جهان ایمن از برز و از فر توست
همیشه سر تخت جای تو باد

ش پور

کلاه دلا فروز بر سر نهاد
بزرگان فرزانه و موبدان
بزرگان با دانش و رایزن
سراینده دانش و یاد گیر
مگردید یک تن ز پیمان من
اگر خام باشد فکوهش کنید
دو بخشش نهاده شد اندر میان
نگهبان گنج کهن و مهبان
خرد بی گمان پاسبان وی است
سرش بر گذارد ز اجر سیاه
ز دانش روانش به رامش بود
بکوشد که با داد گرد آورد
خنک مرد دانا و یزدان شناس
به جای خرد زر بود بی بها

چو بنشست شاپور بر تخت داد
شدند انجمن پیش او بخردان
چنین گفت کای نامدار انجمن
منم چاک فرزند شاه اردشیر
همه گوش دارید فرمان من
وزین هر چه گویم بپرویش کنید
چو دیدم کنون راه سود و زیان
یکی پادشا ، پاسبان جهان
اگر شاه با داد و فرخ پی است
خرد پاسبان باشد و نیک خواه
همه جستنش داد و دانش بود
دگر آن که او آزمون خرد
به دانش ز یزدان شناسد سپاس
به شاهی خردمند باشد سزا

توانگر بود هر که خشنود گشت
کرا آرزو بیش تیمار بیش
به آسایش و نیکنامی گرای
به چیز کسان دست یازد کمی
مرا بر شما ز آن فزون است مهر
همان رسم شاه بلند اردشیر
ز دهقان نخواهم جز از سی یکی
مرا شهر و هم گنج آباد هست
ز چیز کسان بی نیازیم نیز
بر ما شما را گشاده ست راه
به هر سو فرستیم کار آگاهان
نخواهیم هرگز جز از آفرین

اورمژو

چو بنشست شاه اورمژو بزرگ
چنین گفت با نامور بخردان
چو یزدان نیکی دهش نیکوی
بکوشیم تا نیکی آریم و داد
به نیکی کنم ویژه اقبالان
بدانید کان کس که سرکش بود
ستیزه بود مرد را پیشرو
همان رشک شمشیر نادان بود
دگر هر که دارد ز هر کار قنگ

دل آژور خانه دود گشت
بکوش و منه مینو از بیش
گریزان شو از مرد ناپاک رای
که بهره ندارد ز دانش بسی
که اختر نماید همی بر سپهر
به جای آورم با شما ناگزیر
درم تا به لشکر دهم اندکی
دلیری و مردی و بنیاد هست
که دشمن شود، دوست از بهر چیز
به مهریم با مردم دادخواه
بجوییم بیدار کار جهان
که بر ما کند موبد پاک دین

به آیشخور آمده می میش و گرگ
جهان دیده و کار کرده ردان:
به ما داد و قاج سر خسروی،
خنگ آن که پند پدر کرد یاد
نخواهم که بی من بود رازقان
بر مهتران سخت ناخوش بود
بماند نیازش همه ساله نو
همیشه برو بخت خندان بود
بود زندگانی و روزیش قنگ

از آگاه و درویش کشیده اند

عزیزه و تیغ سندی کف

بوی شیران چکی بر او کشیدند

بوی روان خون میخیزد



برین کوه بهشت نور شیده اند

سوار بر دگر و دین پرور را

چو شد چادر رخ فروز را

سپاه تبارک اندر ایگنگ



برِ سفلگان تا توانی مگرد
مکن رهگذر تا زبی بر درش
به بد در جهان تا توانی مکوش
بود جاودان تختِ شاهی به پای
بدان کاین جدا و آن جدانست زین
همه شادمان باد و یزدان پرست
خرد یار باد آشکار و نهان
چو جایی سخن راند از پادشا،
که گفتار نیکو نگردد کهن
و غر بد سراید کی نشنوی
همان بشنود گوشش آواز تو

درِ آرز باشد دل سفله مرد
هر آن کس که دانش نیابی برش
دلت دار زنده به فرهنگ و هوش
به مرد خردمند و فرهنگ و رای
خرد همچو آب است و دانش زمین
هر آن کس که باشد مرا زبردست
به خشنودی کردگارِ جهان
خردمند با مردمِ پارسا
همه سُخته باید که راند سخن
نباید که گویی بجز نیکوی
ببیند دل پادشا را تو

بهرام

دل و مغز جوشان ز درد پدر
برفتند پیشش کمر بر میان
که تا جای باشد تو باشی به جای
پدر بر پدر پادشاهی تراست
وز آن رفته جان تو بی درد باد
سوارانِ جنگی و گند آوران
به گیتی سوی بد میازید دست
نه پرورده داند نه پروردگار
هوا را مدارید فرمانروا
نیالاید اندر بدیها کنش

چو بهرام بنشست بر تختِ زر
همه نامدارانِ ایرانیان
بر او خواندند آفرین خدای
که تاج کبی تارکت را سزااست
رخ بد سگالانِ تو زرد باد
چنین داد پاسخِ که : ای مهتران
ز دهقان و از مردِ خسروپرست
ببینید کاین چرخ ناپایدار
سراسر ببندید دستِ هوا
کی کو بهره‌یزد از بد کُش

بدین گیتی‌ش روز خرم بود
 پناهی بود گنج را پادشا
 کن شاه دین را پناهی بود
 خنک آن که در خشم هشیارتر
 گه تنگ دستی دلش راد و شاد
 ستیزه نه خوب آید از نامجوی
 سپاهی و دهقان و بیچاره شاه
 بخواب اندر است آن که بی کار گشت
 ز گفتار نیکو و کردار زشت
 همه راست گوید و نیکی کنید
 مرا گنج و دینار بسیار هست
 خورید آنچه دارید و آنرا که نیست
 سر بدره ما گشاده ست باز

بہلام بہلام

گر رفتن آیدش بی‌غم بود
 نوازنده مردم پارسا
 که دین بر سر او کلاهی بود
 همان بر زمین او بی‌آزارتر
 جهان بی‌کن مرد دانا مباد
 بپرهیز و گرد ستیزه مپوی
 چنان دان که هر سه ندارد راه
 پشیمان شود چون که بیدار گشت
 ستایش بیابی به خرم بهشت
 دل نیک پی مردمان مشکند
 بزرگی و شاهی و نیروی دست
 بداند کز گنج داران یکی است
 نباید که ماند کسی اندر نیاز

به رسم کئی تاج بر سر نهاد
 فروزنده گردش روزگار
 جهان‌دیده و پاکدل موبدان
 سخندان و رهنمونی دهد
 همه گیتی از داد آباد باد
 اگر از پی آرز گنج آنگینم
 که شه را ز بخشش درخشش بود
 بود در سر و مردمی پرورد

چو بنشست بر تخت بہرام شاد
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 وز آن پس چنین گفت: ای بخردان
 کسی را که یزدان فروزی دهد
 همه کار ما بخشش و داد باد
 مبادا که بی‌داد دم بزرزیم
 مرا گنج از بہر بخشش بود
 بہ فرهنگ یازد کسی کش خرد

چو قیزی کنی کن به خواری بود
 درم گرد کردن به دل باد داشت
 چو خواهی که یابی ز حق آفرین
 توانگر بمانی و از داد شاد
 نباید به داد اندرون کاستی
 بماند روانت به کام نهنگ

بهرام بهرامی

بیست از پی داد و بخشش میان
 همی نام کرمان شهنش خواندند
 خرد بادمیان بهره و داد و رای
 به داد و دهش کن گروگان کنیم
 بماند، تو جز تخم نیکی مکار

سرِ مردمی بردباری بود
 توانگرتر آن کو دلی راد داشت
 ز کارِ زمانه میانه گزین
 چو خشنود داری کهان را به داد
 همه ایمنی باید و راستی
 و گر آز گیرد دلت را به چنگ

چو بنشست بهرام بهرامیان
 به تاجش زبرجد بر افشانند
 چنین گفت کز دادگر يك خدای
 به نیکی گراییم و پیمان کنیم
 که خوبی و زشتی ز ما یادگار

زمن

به سر بر نهاد آن سرافراز تاج
 ز درد پدر سوکوار آمدند
 که: ای مهربانان با داد و دین
 چنین رفت کار آستار و نهان
 جوانمردی و رای و آوای نرم
 شما را ز من شادمانی بود
 چنان دان که باکو زيك پوست گشت
 خرد نیز نزد يك دانا شناس

چو نرسی نشست از بر تختِ عاج
 همه مهتران با نثار آمدند
 بر ایشان سپهدار کرد آفرین
 بداندید کز کردگار جهان
 که ما را ز گیتی خرد داد و شرم
 گر از احترام بی‌زیائی بود
 خردمند مردم ترا دوست گشت
 تو کردارِ خوب از توانا شناس

هر آن کس که بگریزد از کار کرد
همان کاهلی مردم از بددلی است

ازو دور شد نام و فنگِ نبرد
هم آواز با بددلی کاهلی است

اورمزد

چو بر گاه رفت اورمزدِ بزرگ
جهان را همی داشت با ایمنی
نخست آفرین کرد بر کردگار
شب و روز و گردان سپهر آفرید
ازو است پیروزی و فرهی
همیشه دل ما پر از داد باد
بر او موبدان آفرین ساختند

ز نخجیر کوتاه شد چنگِ گرگ
نهان گشت کردارِ اهریمنی
توانا و دانای و پروردگار
چو کیوان و بهرام و مهر آفرید
دل داد و دیبیم شاهنشهی
دل زبردستان ما شاد باد
ز گفتار او سر برداختند



به چندین زمان تخت بیکار بود

سرِ مهتران پر ز تیار بود

شاپور

نگه کرد موبد شبستانِ شاه
سرِ مژه چون خنجر کابلی
مسلسل يك اندر دگر بافته
پری چهره را بچه بد در نهان
به سر برش تاجی بیاویختند
بیاورد موبد ورا شادمان
بسی بر نیامد کز آن خوب چهر

یکی لاله رخ بود تابان چو ماه
دو زلفش چو پیچان خط بابلی
گره بر زده ، سرش بر تافته
از آن خوبرخ شادمان شد جهان
بر آن تاج زر و درم ریختند
نشاندش بر افرازِ تخت کیان
یکی کودک آمد چو تابنده مهر





بدان شادمانی یکی سور کرد
برو سایهٔ رایت بخردی ست
همه مهتران گوهر افشاندند

بر افراخت آن کودکی فرّ و یال
کز آموزگاران سر اندر کشید
هم آورد و هم رسم چوگان نهاد
تو گفتی که او یست بهرامشاه
نشستگه خویش استخر کرد
که در باغ با گل ندیدند خار
ز بس کوشش و بخشش و جنگ او
بدی را به گیتی نشیمن نماند

که شد سالیانش به هفتاد و اند
ابا موبدان موبد و اردشیر
به داد و خرد بر سر افسرش بود
همان نا رسیده ز اختر به کام
به پیش بزرگان و پیش دبیر
زبان را به پیمان گروگان کنی
که باد بزرگی بر او بر وزد
تو دستور باشی ورا نیکخواه
همان گنج و لشکر گذارم به تو

که موبد ورا نام شاپور کرد
تو گفتی همه فرّه ایزدی ست
به شاهی بر او آفرین خواندند

چنین تا بر آمد برین چند سال
به زودی به فرهنگ جایی رسید
چو بر هفت شد رسم میدان نهاد
به هشتم شد آیین تخت و کلاه
تن خویش را از درِ فخر کرد
ز شاپور از آن گونه شد روزگار
ز داد و زرای وز فرهنگ او
مر او را به هر بوم دشمن نماند

چو نومید گشت او ز چرخ بلند
بفرمود تا پیش او شد دبیر
جوانی که کهنتر برادرش بود
پسر بُد یکی، خرد، شاپور نام
چنین گفت پس شاه با اردشیر
که گر با من از داد پیمان کنی
که فرزند من چون به مردی رسد
سپاری بدو گنج و تخت و سپاه
من این تاج شاهی سپارم به تو

اردشیر

بیاراست آن تختِ شاپور پیر
بر آن پایه بر تخت زرین نشاند
نخواهم که باشد کسی را گزند
نبینید چیزی جز آرامِ من
بسازیم ما با جهانِ جهان
ازیرا که فرزند او بود خُرد
که از بدسگالان بشت او زمین
شود نزد او تاج و تخت ارجمند
که پیمان چنین کرد شاپور شاه
همان از پدر یادگار ویم

چو بنشست برگاه شاه اردشیر
کمر بسته ایرانیان را بخواند
چنین گفت: ز دور چرخ بلند
جهان گر شود رام بر کامِ من
ور ایدون که با ما نسازد جهان
برادر جهان ویژه ما را سپرد
فرستیم جانِ ورا آفرین
چو شاپورِ شاپور گردد بلند
سپارم بدو تاج و گنج و سپاه
من این تخت را بایکار ویم

مر او را سپرد آن خجسته کلاه

چو شاپور گشت از در تاج و گاه

شاپور شاپور

از ایران بسی شاد و چندی دژم
جهان دیده و رایزن موجدان
از آن پس نگیرد بر ما فروغ
نباید روان را به زهر آژدن
بناهد ز گفتارِ خویش آبروی
تو بشنو که دانش نگرده کهن
همان نیز با مرد ناپاکِ رای

چو شاپور بنشست بر جایِ عم
چنین گفت: کبابِ نامور بخردان
بدانید کان کسی که گوید دروغ
زبان را نگهدار باید بدن
که بر انجمنِ مردِ بسیار گوی
اگر دانشی مرد گوید سخن
مکن دوستی با دروغ آزمای

که با مرد هر چار در خور بود
دوم کو بود يك دل و يك نهاد
پسند آیدش بخشش روزگار
ز بی‌دانشی نام جوید ز لاف
نباشد دل مردم سفله شاد
بدان گیتی اندر نیابد بهشت
که بپراگند خواسته بر گزاف
تن خویش را آفرین گسترید
همیشه سر بخت بیدار باد
که جاه و جزرگی نیاید به کس
ز یزدان بر او آفرین خواستند

بہلَم شاپور

همی داشت سوک پدر چند گاه
چنین گفت بر تخت شاهنشهی
بدانید کان گنج نپراگند
بداندیش را دل پر از دود باد
که کاهنده و هم فزاینده ایم
که نفزود در پادشاهی نه کاست
خردمند و بیدار و دانا بود
به ویژه خداوند دیهیم و تخت
چوخواهی که نیکیّت ماند به جای
بیابی به پاداش خرم بهشت

سرشت رد از چار گوهر بود
یکی پرهنر مرد با شرم و داد
سوم کو میانه گزیند ز کار
چهارم نراند سخن از گزاف
دوگیتی بیابد دل مرد راد
بدین گیتی اندر بود نام زشت
به گیتی نماند همی مرد لاف
ستوده کسی کو میانه گزید
شما را جهان آفرین یار باد
جهاندارمان باد فریادرس
بگفت این و از پیش بر خاستند

خردمند و شایسته بهرام شاه
چو بنشست بر جایگاه مہی
که هر شاه کز داد گنج آگند
ز ما ایزد پاک خشنود باد
همه دانش اوراست ما بنده ایم
جهاندار یزدان بود داد راست
کسی کو به بخشش توانا بود
نیابد که بندد در گنج سخت
ز نیک و بدی‌ها به یزدان گرای
اگر زو شناسی همه خوب و زشت

وگر برگزینی ز گیتی هوا
چنین ست امیدم به یزدان پاک
جهاندار پیروز دارد مرا
گر اندر جهان داد بپراغیم
که اندر بماند همی رنج ما
بد و نیک ماند ز ما یادگار

یونکو

بمانی به چنگ هوا بی‌نوا
که چون سربارم بدین کیره خاک
همان گیتی افروز دارد مرا
از آن به که بیداد گنج آگنیم
به دشمن رسد بی‌گمان گنج ما
تو تخم بدی تا توانی مکار

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد
چنین گفت با نامداران شهر
نخستین نیایش به یزدان کنید
کسی کو بجوید ز ما راستی
به هر جائی جاو وی افزون کنیم
سگالش نجویم جز با ردان
کسی را کجا دل پر آهو بود
به بی‌چارگان بر، ستم سازد اوی
بکوشیم و نیروش بیرون کنیم
کسی کو نپرهیزد از خشم ما
همی بستر از خاک جوید تنش
به فرمان ما چشم روشن کنید

بهرام گور

سپه را ز شهر اندر آورد گرد
که: هر کس که از داد دارید بهر
دل از داد ما شاد و خندان کنید
بیارامد از کثری و کاستی
ز دل کینه و آرز بیرون کنیم
خردمند و بیدار دل موبدان
روانش ز هستی به نیرو بود
گر از چیز گردن برافرازد اوی
به درویش ما نازش افزون کنیم
همی بگلدرد قیز بر چشم ما
همان خنجر هندوی گردنش
خرد را بر این رزم جوشن کنید

به شاهی بر او آفرین خواند هور

چو بر تخت بنشست بهرام گور

جهاندار بیدار و بیننده را
 خداوند افزونی و کمتری
 خداوند روزی ده و رهنمای
 از آن یافتم کافریده‌ست بخت
 وزو دارم از نیکوی‌ها سپاس
 بکوشید تا عهد او نشکنید
 که بستیم ما بندگی را میان
 همیشه دل و بخت او زنده باد
 همه پیش او گوهر افشانند
 چو خورشید بر چرخ بنمود روی
 برفتند ایرانیان باز خواه
 که: ای نامداران و نیک اختران
 فنازیم و دل از جهان برکنیم
 کیی بارگاهش بیاراستند
 که رسم پرستش نباید نهفت
 روان را به دین آشنایی دهیم
 ز نیک و ز بد نیست ما را گریز
 مر او را تو با دین و دانا مدار
 به سر بر نهاد آن پسندیده تاج
 نیم شاد کز مردم ، شادمان
 نه از بازگشتن به قیام و رنج
 تو از آرزو پرهیز و اندک مخور
 نیم شاد تا باشم دست‌رس

پرستش گرفت آفریننده را
 خداوند پیروزی و برتری
 خداوند داد و خداوند رای
 از آن پس چنین گفت کاین تاج و تخت
 بدو دارم امید و زویم هراس
 شما هم بدو نیز نازش کنید
 زبان بر گشادند ایرانیان
 که این تاج بر شاه فرخنده باد
 وز آن پس کجا آفرین خواندند
 شب تیره بودند با گفت و گوی
 به آرام بنشست بر گاه شاه
 چنین گفت بهرام با مهتران
 به یزدان گراییم و رامش کنیم
 بگفت این واسطه گوان خواستند
 سه دیگر چو بنشست بر تخت گفت
 به هستی یزدان گواهی دهیم
 بهشت است و هم دوزخ و رستخیز
 کنی کو نگزود به روز شمار
 به روز چهارم چو بر تخت عاج
 چنین گفت کز گنج خود یک زمان
 نیم خواستار سرای سپنج
 که آنست جاوید و این رهگذر
 به پنجم چنین گفت کز رنج کس

به کوشش بجوئیم خُرم بهشت
ششم گفت بر مردم زبردست
سپه را ز دشمن قن آسان کنیم
به هفتم چو بنشست گفت ای مہان
چو با مردم زُفت زُفتی کنیم
هر آن کس که با ما نسازند گرم
هر آن کس که فرمان ما برگزید

به هشتم چو بنشست فرمود شاه
بدو گفت نزدیک هر مہتری
یکی نامہ بنویس با مهر و داد
خداوند بخشایش و راستی
کہ بافر و بُرزست و با مہر و داد
پذیرفتم آن را کہ فرمان بَرَد
نشستم بر تختِ فرخ پدر
جز از راستی نیست با ہر کسی
بہ داد از نیاگان فرونی کنم
ز راہ نیاگان خود نگذرم
ہمہ پادشاہید برمان خویش
نخواہیم آگند ما زر بہ گنج
گر ایزد مرا زندگانی دہد
یکی رامشی نامہ خوانید نیز

خُنک آن کہ جز قخمِ نیکی نکشت
مبادا کہ جوئیم ہرگز شکست
بد اندیشگان را ہراسان کنیم
خردمند و بیدار و دیدہ جہان
ہمی با خردمند جُفتی کنیم
بدی بیش از آن بیند اوکز پدرم
غم و درد و رنجش نباید چشید

جوانوی را خواند ز آن بارگاہ
بہ ہر نامداری و ہر کشوری
کہ بہرام بر تخت بنشست شاد
گریزندہ از کژی و کاستی
نگیرد جز از پاک دادارِ یاد
گناہ آن بسپرد کہ درمان بَرَد
بر آیینِ تہمورث دادگر
اگر چہد ازو کژی آید بسی
شما را بدین رهنمونی کنم
بر آیینِ زردشت پیغمبرم
نگہبان مرز و نگہبان کیش
کز آن گنجِ درویش ماند بہ رنج
وزین اختران بی‌زیانی دہد
کز آن جاودان آرجِ یابید و چیز



یخو که بهلام کو

سپاه پراگنده را کرد گرد
در رنج و دستِ بدی را بیست
بزرگان و سالار فش بخردان
بر آسود ایمن شد از کینه خواه
مر آن درد را دیو باشد پزشک
دُر آگاه دیوی بود کینه ساز
مکن هیچ کس را بدان دردمند
خرد بر سرِ دانش افسر بود
مزن بر سرش تا دلش نشکنی
نباشی به چشمِ خردمند خوار
مرا بر جهان کامگاری دهد
که نپذیرد آن کژی و کاستی

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد
جهانجوی بر تخت زرین نشست
نشستند پس موبدان و رَدان
[شهنشه] چنین گفت کبان کز گناه
هر آن کس که دل قیمره دارد ز رشک
که رشک آورد آرز و کرم و نیاز
هر آن چیز کافت نیاید پسند
مدارا خرد را برادر بود
به جای کسی گر تو نیکی کنی
چو نیکی کنی باشی و بردبار
اگر بختِ پیروز یاری دهد
یکی دفتری سازم از راستی

پیروز

روانش ز اندیشه آزاد شد
چنان چون بود شاه یزدان پرست
که ای پر هنر با گهر سروران
که باشد مرا زندگانی دراز
فراوان خرد باشم و روزبه
سبک سر همیشه به خواری بود
در بخشش او را چو آرایش است

ز هرمز چو پیروز دل شاد شد
بیامد به تختِ کبی بر نشست
نخستین چنین گفت با مهران
همی خواهم از داور بی نیاز
که مه را به مه دارم و که به که
سر مردمی بردباری بود
ستون خرد داد و بخشایش است

هر آن نامور کو ندارد خرد
نماید بر این خاک جاوید کس

ز تختِ بزرگی کجا برخورد
ز هر بد به یزدان پناهند و بس

بدشیر

چو بنشست بر گاه گفت ای ردا
شما را بزرگست نزدیک من
هر آنگه کزین لشکر در پرست
دلِ مردِ بیدادگر بشکنیم
ز گیتی تو خشنودی شاه جوی
هر آنگه که گویی که دانا شدم
چنان دان که نادان قری آن زمان
اگر کار بندید پند مرا
ز شاهان داننده یابید گنج
بر او مهتران آفرین خواندند
یگفتند با یکدگر آن سپاه
ز دیدار او چشم بد دور باد
برفتند خشنود از ایوانِ اوی

بجوید رای و دل بخردان
چو روشن شود کار قاریک من
بنالد بر ما یکی زیردست
همی بیخ و شاخش ز بُن برکنیم
مشو پیش تختش مگر تازه روی
به هر دانشی بر توانا شدم
مشو بر کنِ خویشتن بدگمان
سخن گفتن سودمند مرا
کسی را ز دانش ندیدم به رفج
ز دانائی او فرو ماندند
که زین شاه رخشنده شد تاج و گاه
تنِ بد سگالانش رنجور باد
به یزدان سپرده تن و جانِ اوی

قبایل

چو بر تخت بنشست فرخ قباد
سوی تیسفون شد ز شهر ستخر
چو بر تختِ پیروز بنشست گفت
شما را سوی من گشاده‌ست راه

کلاه بزرگی به سر بر نهاد
که گردن کشان را بدان بود فخر
که: از من مدارید چیزی نهفت
به روزِ سفید و شبانِ سیاه





بزرگ آن کسی کو به گفتارِ راست
 چو بخشایش آرد به خشم اندرون
 نهد تختِ خشنودی اندر جهان
 دل خویش اگر دور داری ز کین
 چو داننده مردم بود آزور
 هر آنکه که دانا بود پر شتاب
 توانگر کجا سخت باشد به چیز
 چو درویش نادان کند برقری
 چو عیب قنِ خویش داند کسی
 چو خرسند گشتی به دادِ خدای
 هم آن را که بخشش بود قوشه بُرد
 همه سر به سر دستِ نیکی برید

نوشته‌ی دانشمند

همی خواندندی ورا شاه نو
 به فرمان او شد زمان و زمین
 ابا گرگ میش آب خوردی به جوی
 فرش برتر از فرّ جمشید باد
 و ز آن نامور دانش و دینِ او
 که چهرش جوان بود و دولت جوان
 به سر بر نهاد آن دل افروز تاج
 چو بنشست سالار با رایزن
 ز دادارِ نیکی دهش کرد یاد

چو کسری نشست از برگاه نو
 به شاهی بر او خواندند آفرین
 جهان تازه گشت از سرِ تاج اوی
 بگفتند کاین شاه جاوید باد
 ز بس خوبی و داد و آیینِ او
 ورا نام کردند نوشین روان
 چو کسری نشست از بر تختِ عاج
 بزرگان گیتی شدند انجمن
 سرِ نامداران زبان بر گشاد

چنین گفت که بز کردگار سپهر
 کز ویست نیک و بد و ننگ و نام
 به فرمان او قاید از چرخ هور
 ز رای و ز فرمان او نگذریم
 به تخت مهبی بر هر آن کس که داد
 هر آن کس که اندیشه بد کند
 ز ما هر چه خواهید پاسخ دهیم
 اگر پادشا را بود پیشه داد
 از امروز کاری به فردا ممان
 گلستان که امروز باشد به بار
 هر آنکه که در کار سستی کنی
 چو چیره شود بر تن مرد رشک
 و گر بر خرد چیره گردد هوا
 دگر مرد بی کار و بسیار گوی
 به کژی ترا راه قاریک تر
 به کاری که تو پیشدستی کنی
 اگر جفت گردد زبان با دروغ
 اگر شاه با داد و بخشایش است
 بداندید و سرکاسر آگه بُوید
 که ما قاجداران بسی دیده ایم
 هر آن کس که آید بدین بارگاد
 نباشم به دستور همداستان
 همه مردمی باید و راستی

دل ما پر از آفرین باد و مهر
 از او مستمندیم از او شاد کام
 از او یست فرّ و بدویست زور
 نفس جز به فرمان او نشمریم
 کند، در جهان باشد از بخت شاد
 به فرجام بد با تن خود کند
 به پاسخ همه رای فرخ نهیم
 شود بی گمان هر کس از داد شاد
 که داند که فردا چه گردد زمان
 تو فردا چنی گل نیاید به کار
 همه رای ناقلندستی کنی
 یکی دردمندی بود بی پزشک
 نخواهد به دیوانگی بر، گوا
 نماند به نزد کش آبروی
 سوی راستی راه باریک تر
 بد آید که کندی و سستی کنی
 نگیری ز بخت سپهری فروغ
 جهان پر ز خوبی و آرایش است
 همه ساله با بخت همراه بُوید
 به داد و خرد راه بگزیده ایم
 بیایسته کاری نیابند راه
 که بر من بپوشد چنین داستان
 نیاید به داد اندرون کاستی

ببندد بدین بارگه بر ، میان
 چو باشد پرستنده بارای و شرم
 نباشد خردمند و یزدان پرست
 نباید غم ناجوانمرد خورد
 بدارید و از ما مدارید باک
 جهاندار و پیروز و فرمانروا
 نماینده ما سوی داد راه
 از اندیشه هرکسی برقرارست
 بیاراست جان و دل ما به مهر
 ترا بر پرستش بود یارمند
 چو بخشنده چیز باشیم از اوست
 غم و شادمانی و بالا و پست
 دل و چشم دشمن به فرمان بدوخت
 همه نیکوی زیر پیمان اوست
 همان آتش و آب و خاک نژد
 روان ترا روشنایی دهند
 جهانی از او ماند اندر شکفت
 بر او آفرینی نو آراستند

در باغ بگشاد گردان سپهر
 دو زلف شب تیره شد ناپدید
 به دل شاد و خرم ، به دولت جوان
 که جز پاک یزدان مدارید یار

هر آن کس که باشد ز ایرانیان
 بیابد ز ما گنج و گفتار خرم
 چو بیداد گیرد کسی زیردست
 مکافات یابد بدان بد که کرد
 شما دل به فرمان یزدان پاک
 که اویست بر پادشا پادشا
 فروزنده تاج خورشید و ماه
 جهاندار و بر داوران داوراست
 زمان و زمین آفرید و سپهر
 نگهدار تاج است و تخت بلند
 اگر دادگر نیز باشیم از اوست
 همه کرده او بود هرچه هست
 شما را دل از مهر ما بر فروخت
 همه قندرستی به فرمان اوست
 ز خاشاک تا هفت چرخ بلند
 به هستی یزدان گواهی دهند
 چو نوشیروان این سخن بر گرفت
 همه یکسر از جای برخاستند

چو خورشید بنمود تابنده چهر
 پدید آمد آن توده شبیلید
 نشست از بر تخت نوشین روان
 به آواز گفت آن زمان شهریار

که دارنده اویست و هم رهنمای
 مباشید کُرسان ز قخت و کلاه
 هر آن کس که آید به روز و به شب
 اگر می گساریم با انجمن
 به چوگان و بردشت نخجیرگاه
 به خواب و به بیداری و رنج و ناز
 مگر آرزوها همه یافته
 بدانگه شود شاد و روشن دلم
 مبادا که از کارداران من
 بخشد کسی با دلی دردمند
 سخن عرجه اندک بود، در نهان
 بر آمد ز ایوان یکی آفرین
 که نوشین روان باد با فرهی
 برفتند با شادی و خرمی
 زمین را به کردار تابنده ماه

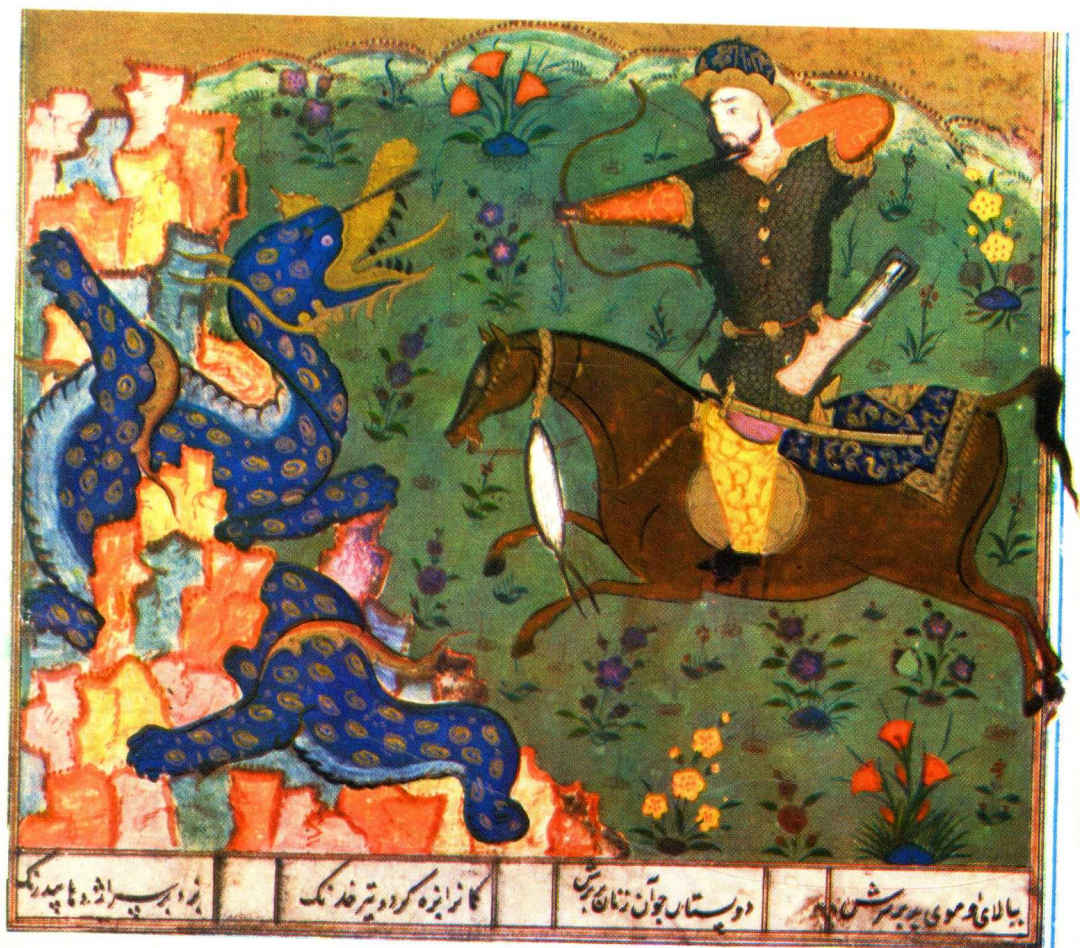
که او دست گیرد به هر دو سرای
 گشاده ست بر هر کس این بارگاه
 ز گفتار بسته مدارید لب
 گر آهسته باشیم با راین
 بر ما شما را گشاده ست راه
 ازین بارگاه کس مدارید باز
 مخپند يك قن ز من قافته
 که رنج ستمدیده ای بگسلم
 گر از لشکر و پیشکاران من
 که از درد او بر من آید غرزد
 بپرسد ز من کردگار جهان
 به خورشید بر شد ز روی زمین
 همه ساله با تاج شاهنشهی
 چو باغ ارم گشت روی زمی
 به داو و به لشکر بیاراست شاه

مهرمهر لایزال

چنین گفت پیر خراسان که شاه
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 دگر گفت: ما قخت نامی کنیم
 جهان را بداریم در زیر پر
 گنه کردگان را هراسان کنیم

چو بنشست بر نامور پیشگاه
 توانا و دارنده روزگار
 گرانمایگان را گرمی کنیم
 چنان چون پدر داشت بازب و فر
 ستم دیدگان را قن آسان کنیم





بیای و موی پر بر سرش
دوستان جوان زمانه
کامرانزه کرد و تیر خدنگ
نزد ابر پیرو شاه پد رنک

بدانید کز کردگار جهان
 نیایان ما قاجداران دهر
 نجستند جز داد و آهستگی
 ز بهتر پرستش ز بهتر نواز
 ستون بزرگی ست آهستگی
 به هر کشوری دست و فرمان مرست
 کسی را که یزدان کند پادشا
 سر مایه شاه بخشایش است
 به درویش بر مهربانی کنیم
 هر آن کس که ایمن شد از کار خویش
 شما را بد ما هر چه هست آرزو
 ز چیزی که دلتان هراسان بود
 هر آن کس که هست از شما نیک بخت
 میان بزرگان درخشش مرست
 شما مهربانی به افزون کنید
 چو شاه از تو خوشنود شد راستی است
 همی خواهیم از پاك پروردگار
 که درویش را شاد دارم به گنج

خسرو پرویز

برفتند هر کس که بودش هنر
 بر آن تاج نو گوهر افشاندند
 نیابد مگر مردم نیک بخت

چو خسرو نشست از بر تخت زر
 گرانمایگان را همه خواندند
 به موبد چنین گفت که باین تاج و تخت

مبادا مرا پیشه جز راستی
ابا هرکسی رای ما بر دهی ست
ز یزدان پذیرفتم این تختِ نو
شما نیز دل‌ها به فرمان نهید
از آزدنِ مردمِ پارسا
سوم دور بودن ز چیزِ کسان
که درگاه و بیگه کسی را بسوخت
کنون دست ازین سُست باید همی
دگر هرچه از مردمی در خُورد
کرا گوهرِ تن بود با نژاد
نباشد شما را جز از ایمنی
هر آن کس که بشنید گفتار شاه
برفتند شاد از بر تختِ او

قباد پرور

که بیدادی آرد همی کاستی
ز بیداد کردن سر ما قهی ست
همین روشن و مایه ور بختِ نو
به هرکار با ما سه پیمان نهید
دودگر کشیدن سر از پادشا
که دردش بود سوی آنکس رسان
به بی‌مایه چیزی دلش بر فروخت
ره راستی جُست باید همی
مر آن را پذیرنده باشد خرد
نگوید سخن با کسی جز به داد
فنازم به کردارِ آهرمنی
همی آفرین خواند بر تاج و گاه
بسی آفرین رفت بر بختِ او

قباد آمد و تاج بر سر نهاد
از ایران بدو کرد پیمان سپاه
چو شیروی بنشست بر تخت، شاد
برفتند گردانِ ایرانیان
چنین گفت هر يك به بانگِ بلند
چنان دان که یزدان ترا داد تاج
بماناد گیتی به پیوندِ تو
چنین داد پاسخ به ایشان قباد

به آرام بر تخت بنشست شاد
درم داد یکساله از گنج، شاه
به سر بر نهاد آن کبی تاج داد
بر او خواندند آفرین کیان
که ای پر هنر خسرو ارجمند
نشستی به آرام بر تختِ عاج
چنین هم به خویش و به فرزندِ تو
که: همواره پیروز باشید و شاد

نباشیم تا جاودان بد کُش
که افزون کند فرّه دین ما
ببریم کردار اهریمنی
دل مرد درویش را نشکنیم
که از رنج یابد سرافراز گنج

چه نیکو جود داد با خوشمنش
ز بایسته آیین پیشین ما
جهان را بداریم با ایمنی
به جای نکوکار نیکی کنیم
مدارید کار جهان را به رنج

اردشیر رویه

ازیران برفتند برنا و پیر
بدان تا چگونه سُراید سخن
چنین گفت: کای کار دیده گوان
گشاده زبان باد و یزدان پرست
همان از پس فرّه دین رویم
ز یزدانِ نیکی دهش یاد باد
پرستندگان نیز نامی کنیم
شود شاد آزادگان را روان
پرستندگان را همه برکشم
به هر کارشان نیز مایه دهم
بگوید، کنم در زمانش روا

چو بنشست بر تخت شاه اردشیر
بسی نامداران گشته کهن
زبان برگشاد اردشیر جوان
هر آن کس که بر تخت شاهی نشست
بر آیین شاهان پیشین رویم
همه کار و کردار ما داد باد
گرامیگان را گرامی کنیم
کنم تازه آیین نوشین روان
ستمکارگان را به خون درکشم
سپه را به اندازه پایه دهم
هر آن کس که امید دارد به ما

فرائین

همی گفت چیزی که آمدش یاد
نشینی بر این تخت بر، شادمان
برآورده رنج و فرو برده یال

فرائین چو تاج کیان بر نهاد
همی گفت: شاهی کنی یک زمان
به از بندگی توختن شصت سال

نشینم به شاهی همی سالیان
پس از من پسر برنشیند به گاه
به سان پدر شهریاری بود
هر آن کو به ما شادمانی کند
گهی بزم و دل شادمان می‌خوریم

پهلانخت

همه پوشش از خز و از پرنیان
نهد بر سر این خسروانی کلاه
فرازد سر ، او نامداری بود
اگر مردم او کامرانی کند
گهی رزم و بدخواه را بشکریم

یکی دختری بود ، پوران به نام
بسی دفتر خسروان خوانده بود
بزرگان بر او گوهر افشاندند
نخواهم پراگندن انجمن
توانگر کنم تا نماید به رنج
که از درد او بر من آید گزند
بر آیین شاهان کنم راه را

که از تخم ساسان همو مانده بود
بر آن تخت شاهیش بنشانند
چنین گفت پس دخت پوران که بمن
کسی را که درویش باشد به کنج
مبادا ز گیتی کسی مستمند
ز کشور کنم دور بدخواه را

آزرمخت

ز تاج بزرگی رسیده به کام
گرفت این جهان جهان را به دست
جهانپدیده و کار کرده رَدان
کزین پس همه خشت بالین کنید
چنانکه من او را چو پروردگار
بپیچد ز آیین و راه خرد
ز دهقان و قازی و رومی شمار

یکی دیگری دختر آزرَم نام
بیامد به تخت کیان بر نشست
نخستین چنین گفت کبابی بخردان
همه کار بر داد و آیین کنید
هر آن کس که باشد مرا دوستار
کسی کو ز پیمان من بگذرد
به خواری قنش را بر آرم به دار

بر آن تخت بر ، گوهر افشاندند
مر او را بُدی هدیه و آفرین

بزرگان بر او آفرین خواندند
ز ترك و زروم و ز هند و ز چین

فرخنده

بدان تخت شاهیش بنشانند
به نیکی جهش بر جهان آفرین
نخواهم بجز ایمنی در جهان
چو من شاه باشم نگردد بلند
ندارد به داد اندرون کاستی
نجویم بر بی‌گزندان گزند
مکافات آن رنج بخشیم گنج
مهان را به هر جای نامی کنیم

ز جهرم فرخ زاد را خواندند
چو بر تخت بنشست کرد آفرین
منم ، گفت ، فرزندِ ساهنشان
ز گیتی هر آن کس که جوید گزند
هر آن کس که جوید به دل راستی
بدارمش چون جانِ پاك ارجمند
کسی کو بود از پی ما به رنج
همه دوستان را گرامی کنیم

یونو

به ماه سپندارمذ روزِ اَرَد
کلاه بزرگی به سر بر نهاد
منم پاك فرزندِ نوشیروان
خور و خوشه و ماه و ماهی مراست
نیازارم آن را که بهتر بود
بینداز کام و برافراز نام
ز نامش زبان‌ها پر از آفرین
بُن و بیخ بد از جهان برکنم

چو بگذشت او ، شاه شد یزدگرد
چو بر خسروی تخت بنشست شاد
چنین گفت کز دورِ چرخِ زمان
پدر بر پدر پادشاهی مراست
بزرگی دهم هر که بهتر بود
همی نام جاوید باید نه کام
چه نیکو بود شاه را داد و دین
بر آنم که تا زنده ماند تنم

گمانم که هرگز نگردد کهن
نگردد تبه نام و گفتارِ پاک
خُنگِ مرد با شرم و پرهیزگار
که اینست فرهنگ و آئین و دین
دل و جان دانا بدو روشنست
نبیند بجز شادی از روزگار
ز گردون نیابی فزون زین هنر

ز من یادگارست چندین سخن
ز خورشید و از باد و از آب و خاک
بدینسان بود گردشِ روزگار
بی آزاری و سودمندی گزین
ز شمشیرِ دیوان خرد جوشنست
همیشه خردمندِ امیدوار
جهان روشن و پادشا دادگر

پرستیدن شهریارِ زمین
 به فرمانِ شاهان نباید درنگ
 چنان دان که آرامِ گیتیست شاه
 به نیک و بد او را بود دسترس
 به شهری که هست اندر آن مهرشاه
 چو از نعمتش بهره یابی بکوش
 به اندیشه گر سر پیچی از اوی
 نکوهیده باشد گلِ آن درخت
 جهان زنده بادا به شاهِ جهان
 تو مپسند فرزند را جایِ او
 که بر چهرِ او فرّ یزدان بود

نداند خردمند جز راوِ دین
 نباید که گردد دلِ شاهِ تنگ
 چو نیکی کنیم ، او دهد پایگاه
 نیازد به کین و به آزارِ کس
 نباید نیاز اندر آن بومِ راه
 که داری همیشه به فرمانش گوش
 بیچد همانکه ز تو بختِ روی
 که نپراکند برگ بر تاج و تخت
 همیشه به فرمانش چرخ روان
 چو جاندار چهرِ دلارایِ اوی
 جهان را دل از شاه خندان بود

پایان



